



تابلوها از: کارل لارسون، نقاش سوئدی

## خوشنویس اصفهان

فاصله‌ای نداشت، در کنار یک چاه آب خشک بر زمین روییده بود. بر تنه‌ی تنومندش، یک متر بالاتر از زمین جای پنج انگشت که نشانه‌ی تقدسش به حساب می‌آمد کاملاً محسوس بود. می‌گفتند هر چند سال یک بار، وقتی که درخت پوست نو می‌کند، جای پنجه همچنان بر همان جای قبلی بر پوست تازه آشکار است. زائرانی از راه‌های دور و نزدیک و به‌خصوص در تابستان‌ها که شاخه‌های بی‌شمار و پربرگش عده‌ی قابل توجهی را از آفتاب داغ پناه می‌داد در این میعادگاه گرد هم می‌آمدند و زمزمه دعاهاشان و همچنین قیل و قالشان از صبح سحر تا دم غروب در خانه‌ی ما به‌طور کم و بیش محسوس به گوش می‌رسید. زائران به تنه‌اش میخ می‌کوبیدند و بر آن میخ‌ها تکه‌های کوچکی از پارچه‌های رنگین می‌بستند که به هر نسیم خردی به تکان در می‌آمدند و هیئت عروسک‌های کوچکی را به خود می‌گرفتند که در حال رقص‌اند. با شروع فصل سرما این زیارتگاه رونقش را از دست می‌داد و مردی که مراقبت از درخت را به عهده داشت تنه‌ی درخت را از تکه‌پارچه‌های کهنه پاک می‌کرد و درخت را برای شروع فصل گرما و زائران جدیدش آماده می‌ساخت.

اما دربارهی خانقاه متروک درویشان با آنکه سال‌ها پیش به فتوای مَلاَباشی درش را تخته کرده بودند، شایع بود در شب‌های به‌خصوصی از سال از درزهای باریک در



امیرحسین چهل‌تن

در حدود ده سالی که هیچ یک از رمان‌های امیرحسین چهل‌تن در ایران مجوز انتشار نگرفتند او چندین رمان نوشت که همه‌شان بیرون از ایران و البته به زبان‌های دیگری غیر از فارسی منتشر شدند. «خوشنویس اصفهان» یکی از آنهاست، رمانی که ماجراهایش در آستانه‌ی حمله‌ی افغان‌ها به ایران در دوره‌ی صفویه و در شهر اصفهان می‌گذرد. متن زیر تکه‌ای از این رمان است.

خانه‌ی کوچک و دو اشکوبه‌ی ما در محله‌ای واقع بود که گذر یهودیان را به راسته‌ی پنبه‌فروشان وصل می‌کرد و از دو جهت اهمیت داشت؛ نخست به خاطر یک درخت مقدس تنومند و دیگر به یمن وجود یک خانقاه متروک. درخت مقدس در یک محوطه‌ی نسبتاً باز در انتهای کوچه‌ای که با خانه‌ی ما

جویی اش نور شمع و صدای تنبور به بیرون نشت می کند و به همین جهت در چنین شب‌هایی محله‌ی ما پر از اشباح سرگردانی می‌شد که به هوای تبرک در این حوالی پرسه می‌زدند. شایع بود شدت نور که چون آبخاری از شکاف در بیرون می‌ریخت، خاک کف کوچه را گود می‌کند و صبح روز بعد مفتشان حکومتی با شتاب خود را به آنجا می‌رسانند تا گودی‌های عمیق خاک را پر کنند. مقامات شهر به‌طور کلی معجزه را رد نمی‌کردند ولی وقوع آن را در انحصار خود می‌دانستند.

این محله که تا دروازه شمالی شهر فاصله‌ای نداشت در ضمن کوکنارخانه‌ای داشت که از میهمانان خود با دم کرده‌ی پوست خشخاش پذیرایی می‌کردند؛ با وجود یک [...] خانه‌ی مشهور در همین محله که کم و بیش به‌طور پنهانی فعالیت می‌کرد، می‌توان گفت روی هم‌رفته وسایل پذیرایی تازه‌واردانی که از دروازه شمالی وارد شهر می‌شدند، تکمیل بود.

اما در آن صبح زود زمستانی که برای قاجاق دو ابریق پنج منی نفت به خانه‌ی مانوئل ارمنی در آن سوی زاینده‌رود می‌رفتم نه از زائران درخت مقدس خبری بود و نه از اشباح سرگردان و نه حتی از مسافرانی که موقع ترک کوکنارخانه از شدت کیفوری اغلب بار و بنه سفر را جا می‌گذاشتند. فقط سوز سردی بود که از جانب رود می‌وزید و من انگار هرچه بیشتر پوستین پشمی را به خود می‌فشردم، سرما شدت بیشتری می‌گرفت. در این وقت روز حتی چراغ پیه‌سوزی که به نشانه‌ی آمادگی پذیرایی از میهمانان معمولاً درون محفظه‌ی شیشه‌ای بالای در [...] خانه می‌سوخت، خاموش بود. این قراردادی مخفی میان صاحب [...] خانه و مشتریانش بود ولی البته همه‌ی شهر از آن باخبر بودند. مفتشان حکومتی فعالیت این [...] خانه را نادیده می‌گرفتند و این خود محل حرف و حدیث بود.

تا نزدیکی‌های میدان شاه من و الاغم تنها جنبنده‌ی آن حوالی بودیم، اما کم‌کم سر و کله‌ی تک‌توک مردهایی پیدا شد که بقچه زیر بغل داشتند و لابد به حمام عمومی می‌رفتند تا قبل از سر زدن آفتاب آماده‌ی نماز شوند.

وقتی از پل گذشتم در آن سوی رود ناگهان هوا ملایم شد و رایحه‌ی بهاری که با وجود سوز زمستانی از چند روز پیش بفهمی‌نفهمی در هوا موج می‌زد کاملاً محسوس شد؛ کمی بعد من مقابل خانه‌ی مانوئل رسیدم.

یکی دو باری در زدم و برای آنکه صدای کوبه‌ی در مانوئل را از خواب بیدار نکند از دق‌الباب بیشتر پرهیز کردم و هم‌چنان که افسار الاغم را به مشت داشتم روی سکوی خانه به انتظار نشستم.

مانوئل روزها تا نزدیک ظهر می‌خوابید و در چنین وقتی از روز مانوش و نوکرشان آمو مشتری‌ها را راه می‌انداختند، البته فقط مشتریان مسیحی را که اغلب اروپاییان ساکن اصفهان بودند؛ فروش نفت به مسلمانان مجاز نبود. اما مانوش دور از چشم پدر که در چنین وقتی از روز هنوز در خواب بود، در مورد من استثناء قائل می‌شد. اگرچه برای اغوای او به هیچ تمهیدی نیاز نبود اما مادر بزرگم آن بار هم شیشه‌ای عطر که از یک تاجر دمشقی خریده بود، به من داده بود تا برایش ببرم و شاید همین شیشه‌های کوچک عطر بود که دختر بیچاره را تا این حد با من مهربان می‌کرد.

معامله‌ی پنهانی ما یک شاهد داشت؛ آمو! اما مانوش مطمئن بود و مرا نیز مطمئن می‌کرد آمو که خود را شریک رازهای او می‌پنداشت چیزی به مانوئل بروز نمی‌دهد؛ من و مانوش برای تداوم این معامله‌ی پنهانی هر دو به این اطمینان خاطر احتیاج داشتیم. لحظاتی بعد آمو در را باز کرد، و بی‌آنکه از من دعوتی کرده باشد، داخل شدم و همان‌جا پشت در افسار الاغ را به میخ دیوار گره زدم.

او مثل همیشه با دلخوری مرا نگاه می‌کرد. هرگز سابقه نداشت به من روی خوش نشان داده باشد، البته مزاحمتی هم ایجاد نمی‌کرد. پرسیدم: مانوش بیدار است؟

به جای پاسخ گفت: خیر است انشالله!  
گفتم: حتماً خیر است. اگر خواب است بیدارش کن. نمی‌توانم زیاد منتظر بمانم. جلو رفتم، مانوش را روی ایوان دیدم که به جانب ما نگاه می‌کرد و وقتی باز هم جلوتر رفتم لیخند درخشانش بر پهنه‌ی صورت به تدریج واضح شد.

خانه‌ی مانوئل وسط باغ بزرگی بود پر از درختان میوه که تا دو، سه هفته‌ی دیگر پر از شکوفه می‌شدند. هم‌چنان که از میان درختان پیش می‌رفتم مانوش با شوق به پیشواز از پله‌های ایوان پایین آمد. در پس این شوق آثار نگرانی نیز در چهره‌اش کم‌وبیش پیدا

بود. گفتم: آمده‌ام نفت ببرم، معذرت می‌خواهم اگر نگرانت کرده‌ام. به نشانه‌ی رفع دلواپسی لیخند زد و ردیف دندان‌های مرواریدگونش را به نمایش گذاشت و سپس گفت: چرا آخر صبح به این زودی، آن هم بی‌قرار قبلی؟ البته همیشه صبح‌ها برای بردن نفت به آنجا می‌رفتم ولی هرگز اتفاق نیفتاده بود، این‌طور سسزده و ناگهانی و این همه زود به آنجا بروم؛ معمولاً برایش پیام روانه می‌کردم و او در ساعتی از صبح، زمانی که پدرش در خواب بود یا حتی در موارد نادری در عصرها، وقتی که پدرش از خانه غیبت داشت، قراری می‌گذاشت تا برای بردن نفت به نزدش بروم. توضیح دادم که فوریت تدارک نفت فرصتی برای اینکه از پیش خیر دهم، باقی نگذاشت و البته دوباره عذرخواهی کردم.

در سکوت به او و سپس به آمو نگاه کردم. مانوش دانست که نمی‌خواهم در حضور نوکر توضیح بیشتری بدهم. پس با دست اشاره‌ای کرد و مرا با خود به پشت عمارت و به سمت ورودی مخزن نفت برد، آنجا دم دهانه‌ی پلکان ایستاد و منتظر نگاهم کرد. گفتم: مشتری در واقع زینب‌خاتون سوگلی شاه است، مادرم تا یکی دو ساعت دیگر باید آن را به دستش برساند.

گفتم: زینب‌خاتون؟ آن هم با چنین فوریتی؟  
گفتم: امشب چشم شاه را دور دیده‌اند، در تدارک مجلس عیش‌اند. نگاهش از نفرت پر شد، چهره را در هم کشید و با حالتی از اعتراض و حتی پرخاش گفت: پابره‌های افغانی به نزدیکی‌های پایتخت رسیده‌اند؛ شاه به بازی با بچه‌گریه‌هایش مشغول است و سوگلی‌هایش هم مجلس عیش به پا می‌کنند. تا آرامش کنم، دست جلو بردم تا به ملایمت زلفش را از روی پیشانی پس بزنم؛ لابد قیافه‌ی یک عاشق دلخسته را بهم زده بودم، به‌هرجهت در آن لحظه به نظرم رسید این دلبری لازم است؛ رشوهای که خرجی برایم نداشت. اما او دستش را روی دستم گذاشت، به ملایمت آن را پس زد و گفت: فقط به خاطر تو!

در زیر عمارت سرتاسر سردابه‌ی بزرگی بود که همه‌ی دیوارهایش را در چند ردیف تا سقف خُم‌های نفت چیده بودند. عمر برخی از این خُم‌ها به عهد شاه‌عباس بزرگ می‌رسید. مانوئل خودش از وجود آن نفت‌های کهنه به هیچکس چیزی بروز نمی‌داد، من آن را از مانوش شنیده بودم؛ از پله‌های مرطوب پایین رفتم. آنجا نسبتاً تاریک بود. آفتاب هنوز زور آن را نداشت که از طریق چند پنجره‌ی کوتاه در نزدیک سقف، خُم‌خانه را کاملاً روشن کند. مانوش جلو می‌رفت و من پشت‌سرش بودم و او ناگهان در برابر ابریق‌هایی که دور تا دورشان با الیاف ظریفی از کف محافظت شده بود ایستاد، دست بر یکی از آنها گذاشت و بی‌آنکه به جانب من برگردد، گفت: این چطور است؟

گفتم: از نفتی که بار پیش داده بودی بسیار راضی بود. با اطمینان گفت: این از آن هم بهتر است. بعد به سر و گردنش تابی داد و خواند: نفت تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش؛ مگر یک‌دم بر آسایم ز دنیا و شر و شورش.

گفتم: راست می‌گویی؟  
با یک جور بی‌تفاوتی تایید کنان سر تکان داد، گفت: بهتر است نصیب سوگلی‌های حرم شاه شود تا این که متعصب‌های افغان آن را به زاینده‌رود بریزند. و بعد پرسید: خودت چی؟ برای خودت نمی‌بری؟  
نفت کافی در خانه داشتیم؛ گفتم: شاید دفعه‌ی بعد.  
گفتم: امیدوارم دفعه‌ی بعدی وجود داشته باشد.  
و یکهو قیافه‌ی ناامید و نگران به خود گرفت. گفتم: این قدر ناامید نباش!  
با صدایی آرام اما هشداردهنده گفت: سربازانِ افغانه به چند فرسخی اصفهان، به گلن آباد رسیده‌اند.

گفتم: آنها جلوتر نمی‌آیند؛ گلن آباد ته دنیا است!  
گفت: ته دنیا اصفهان است. و آنها هنوز به اینجا نرسیده، ناامنی همه‌جا را گرفته است. روز روشن به خانه‌ی سفیر هلند رفته‌اند، نگهبان را خلع سلاح کرده‌اند و هر چه می‌خواستند، برده‌اند.

گفتم: این هم لابد یکی از همان شایعاتی است که گهگاه...  
او حرف مرا قطع کرد: این شایعه نیست، پدرم که صبح دیروز به بازار رفته بود

در برگشت به من گفت همه‌ی شهر یکپارچه درباره‌ی این موضوع حرف می‌زنند. دیروز طرف عصر...

نوبت من بود تا حرف او را قطع کنم، گفتم: شایعه یعنی همین، یعنی اینکه همه درباره‌ی چیزی که واقعیت ندارد حرف می‌زنند و هر کس شاخ و برگ به آن می‌دهد. گفت: بگذار حرفم را تمام کنم... دیروز طرف عصر سفیر هلند برای بردن نفت به اینجا آمد؛ من این همه را از زبان خودش هم شنیدم، عیناً، بی کلمه‌ای کم یا زیاد. حالا حدس بزن چه چیزهایی به سرقت رفته است؟

گفتم: لابد طلا، ابریشم، سنگ‌های قیمتی...

گفت: و چیزی بالاتر از همه‌ی اینها؟

شانه‌هایم را به نشانه ناتوانی در پاسخ بالا دادم و منتظر نگاهش کردم. او گفت: قالیچه‌ی زن فرنگی!

جاخورده و مبهوت یک قدم به سوی برداشتم.

گفت: حقیقت دارد. او ناچار شده است نزد کلاتر شهر اقرار کند که این قالیچه پیش از سرقت نزد او بوده است.

آن وقت به سوی ابریق‌های نفت چرخید و در سکوت از ابریق نیمه‌پری مقداری نفت در پیاله‌ای بلور ریخت و آن را در برابر باریکه‌ی نور نیم‌رنگی که از پنجره می‌تابید، گرفت و با شگفتی بی‌اندازه‌ای گفت: می‌بینی؟!

به رنگ لعل بود و می‌درخشید. بعد پیاله را زیر بینی گرفت و بویید. اوضاع کاملاً مطابق میل او بود، تا بید کتان و سرخوش سر تکان داد و سپس پیاله را بسویم دراز کرد و گفت: بچش!

حق با او بود؛ تلخی مطبوعی داشت. من نیز با او همصداد شدم و در ستایش آن گفتم: در هیچ کجای دنیا نمی‌توان نفتی بهتر از این سراغ گرفت.

چنانکه گویی این ستایش به او نیروی تازه‌ای داده باشد، با آمیختگی یک کهنه‌کار دو قرابه‌ی لبالب از تختگاه چوبی برداشت و بر زمین گذاشت و برای محکم کاری سرپوش موم‌اندود قرابه‌ها را آزمایش کرد تا هوا نکشیده باشد؛ گفت: اینها را چطور می‌بری؟

گفتم: الاغ را هم آورده‌ام.

رضایت‌مندانه سر تکان داد و گفت: به آمو می‌گویم تا دم‌الایغ اینها را برایت بیاورد. ظاهراً کارم در آنجا به پایان رسیده بود. اما مشتاق بودم چیزهای بیشتری درباره‌ی قالیچه‌ی زن فرنگی بدانم.

قاعدتاً مادر بزرگم زودتر از هر کس دیگر از شایعات شهر باخبر می‌شد؛ اما روز پیش وقتی به خانه برگشتم در این باره هیچ چیز به من نگفت. گفتم: بعید نیست در موقعیتی که همه‌ی مردم در اضطراب به سر می‌برند سفیر هلند خواسته باشد با اصفهانی‌ها شوخی کند.

با من مخالفت نکرد، با این همه آهی کشید و گفت: دوباره این قالی دست‌به‌دست شده است و دوباره عده‌ی دیگری می‌توانند ادعا کنند این قالیچه را نزد صاحب تازه‌اش دیده‌اند... تا این قالیچه همه‌ی مردهای شهر را به جنون نکشاند، افسانه‌اش تمام نمی‌شود. بعد با شیطنت اضافه کرد: تو چی؟ خیال نداری ادعا کنی آن را دیده‌ای و عاشق آن زن فرنگی شده‌ای؟

این قالیچه بی‌شک مشهورترین قالیچه در همه‌ی اصفهان بود، گرچه مدت‌ها بود خبر تازه‌ای درباره‌ی آن به گوش کسی نرسیده بود. به جای پاسخ به سؤالش گفتم: معلوم است که سارقین از جانب کسی به این کار مأمور شده بودند و حتی اگر تصادفاً صاحب آن شده باشند خیلی زود آن را با یکی از عاشقان متمول این قالیچه معامله می‌کنند.

گفت: این اولین باری است که کسی به داشتن آن اعتراف می‌کند، آن هم البته موقعی که دیگر صاحب آن نیست.

گفتم: حتی اگر وجود این قالیچه نزد سفیر هلند و سرقت آن واقعیت داشته باشد از کجا می‌توان مطمئن بود که این قالیچه همان قالیچه‌ی واقعی است؟ من حرف سفیر را باور نمی‌کنم. آنها گاهی اوقات سر به سر ما می‌گذارند و با این کار تفریح می‌کنند. در تایید گفته‌ام و با حالت آدم‌هایی که از چیزی به ستوه آمده‌اند، گفت: واقعاً این دفعه‌ی چندم است که سر و کله‌ی این قالیچه پیدا می‌شود؟

تا بر بی‌اهمیتی موضوع تاکید کنم، با خون‌سردی شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: تا آنجایی که من حسابش را دارم این بار پنجم است.

گفت: شاید هم ششمین بار!

در نوبت‌های قبلی، قالیچه را در میدان شاه آتش زده بودند. معلوم است که نهایتاً فقط یکی از این قالیچه‌ها می‌توانست اصل بوده باشد، بقیه به ناچار بر اساس طرحی که دهان‌به‌دهان می‌چرخید بافته شده بودند؛ یک زن فرنگی نیمه‌پوشیده تاری را در آغوش گرفته بود و با نگاهی محزون به روبه‌رو نگاه می‌کرد. سال‌های زیادی بود که همه از این قالیچه صحبت می‌کردند اما تعداد آدم‌هایی که آن را دیده بودند مسلماً به تعداد انگشت‌های دست هم نمی‌رسید و حالا تازه‌ترین مدعی آن سفیر هلند بود. می‌گفتند در بافت این قالیچه چنان ظرافت و مهارتی به کار رفته است که فقط با آموزش شیطان چنین چیزی ممکن تواند بود همان‌طور که به نمرودیان برای فرو افکندن ابراهیم به میان آتش ساختن منجنیق را آموخت. شایع بود هر مرد آن را ببیند، هوایی می‌شود؛ یک قالیچه‌ی مرموز با طرح بزرگ بالاتنه‌ی نیمه‌پوشیده‌ی یک زن فرنگی. مطمئن بودم آن قالیچه هم قالیچه‌ای بود در میان هزاران قالیچه‌ی دیگری که در همه‌ی این شهر یا همه‌ی این مملکت و حتی همه‌ی جهان زینتی بود بر دیوار یا پوششی برای زمین. گفتم: اگر سفیر هلند در ادعایش صادق باشد، نکند این یکی واقعاً همان قالیچه‌ی اصل است؟

و خود از لحن امیدوارانه‌ای که به پرسشم داده بودم، یکه خوردم.

گفت: بعید نیست، چون به‌رحال مالک آن آدم معتبری بوده است، و در واقع فقط چنین آدم‌هایی می‌توانند قیمت هنگفت آن را بپردازند. شاید این یکی حقیقتاً همان قالیچه‌ای باشد که سال‌ها پیش جلوی چشم مأموران غیب شد.

آن موقع من هنوز عقل‌رس نبودم و از موضوعات هیجان‌انگیزی که به دنیای آدم‌بزرگ‌ها مربوط می‌شد چیزی سر در نمی‌آوردم. ولی بعدها آن را از زبان آدم‌های زیادی شنیدم؛ همه‌شان ادعا می‌کردند در زمان وقوع معجزه خود در میدان شاه حاضر بوده‌اند: مردی درحالی که قالیچه را زیر بغل داشت، بعد از جنگ و گریزی طولانی در کوچه‌های تنگ شهر عاقبت در میدان شاه و در حلقه‌ی محاصره‌ی مأموران ناگهان غیب شد. برخی می‌گفتند مرغی شد و به هوا پرید، برخی دیگر می‌گفتند یک قطره آب شد و به زمین فرو رفت، حتی یک نفر ادعا کرده بود که او خود را به زاینده‌رود رساند، یا بر آب گذاشت و رفت.

مانوش لحظه‌ای برگشت و به پنجره‌ی بسته‌ی اتاق پدرش نگاه کرد و ناگهان نگاهش از دلواپسی پر شد.

گفتم: بسیار خوب، من می‌روم!

لیخند زد و سر تکان داد. یک قدم به سوی برداشتم، چنانکه گویی یک خداحافظی صمیمانه از فاصله‌ای که نسبت به هم داشتیم ممکن نبود. سپس بوی نفسش محسوس شد و همچنین التهایی ناگهانی که با نزدیک شدن من به او زیر پوست صورتش پدید آمد. این حالت او برایم آشنا بود، در هر دیداری به ناگهانی رخ می‌داد. گفتم: به زودی دوباره می‌بینمت.

با ناامیدی سر تکان داد و بوی خوشی که انگار از میان موهایش بر می‌خاست، به ناگهان واضح شد و این حال مرا خوب کرد. گفتم: پیش‌بینی می‌کنم روزهای سختی در پیش است.

و فوراً حال خوبم را خراب کرد. گفتم: دلواپس نباش؛ هیچ‌کس از آینده خبر ندارد. گفتم: نمی‌دانم این بی‌خبری مایه‌ی دلخوشی است یا اسباب نگرانی.

گفتم: ما از آن یک دل‌خوشی می‌سازیم.

با ابهام سر تکان داد، و هم‌زمان نگاهش از یک‌جور بی‌اعتمادی محض پر شد؛ سپس با شفقت به من خیره شد... نه، این دوستی صمیمانه‌ای بیش نیست. آرزوی کردم حقیقت همین باشد.

من و آمو قرابه‌های نفت را در دو سوی جوال‌الایغ گذاشتیم و دور و برش را جوری با پوشال پوشاندیم که هر کس می‌دید گمان می‌برد بگنج یا چیزی نظیر آن به جوال گذاشته‌ایم. آمو در همه حال غرغر می‌کرد؛ می‌گفت مأموران بیش از گذشته خانه‌هایی را که در آنها نفت ساخته می‌شود، تحت نظر قرار می‌دهند و اگر فروش نفت لو رود، روزگار اربابش تیره و تار خواهد شد. این غرغرها موضوع تازه‌ای نبود و من به آن



عادت داشتم. او از همدستی من و مانوش خرسند نبود و مخالفتش را از طریق بارقه‌ی کوتاه اما موثر خشم و نفرتی که گه‌گاه در نگاهش جرقه می‌زد به من منتقل می‌کرد؛ جرئت ابراز صریح آن را نداشت.

چون همیشه سکه‌ای کف دستش گذاشتم و گفتم به جای وراجی بهتر است کوچه را زیر نظر بگیرد چون من هر چه زودتر باید خودم را به خانه‌مان برسانم.

ساکت شد و اطاعت کرد. کوچه را پایید و چون هیچ عابری دیده نشد الاغ را به کوچه هین کردم و براه افتادم. می‌دانستم مفتشان ملاًباشی معمولاً به طور نامحسوس رفت‌وآمد به خانه‌ی مانوئل و ارمینان دیگری را که نفت می‌سازند، زیر نظر دارند و ممکن بود از روزن هر بالاخانه‌ای در این دوروبر به کمین نشسته باشند؛ این را به‌خصوص مادر بزرگم به هنگام ترک خانه به من یادآوری کرده بود اما من مطمئن بودم این وقت صبح آنها هنوز به محل نگهبانی خود نیامده‌اند یا اگر آمده‌اند در حال جرت زدن هستند.

در راه خانه فکر کشف دوباره‌ی قالیچه و سرقت آن، جان‌نشین دلواپسی ناشی از حمله‌ی قریب‌الوقوع لشکر افغانه به شهر شد؛ دیگر حتی از نگاه مشکوک عابران به محموله‌ی الاغم هم ترسی به دل راه نمی‌دادم. سر بیخ گوش الاغم گذاشتم و گفتم: هر بار که سر و کله‌ی این قالیچه پیدا می‌شود تا مدت‌ها همه درباره‌ی آن صحبت می‌کنند. این یکی از معدود موضوعات عمومی‌ای بود که مادر بزرگ و پدر بزرگ ظاهراً هیچ علاقه‌ای به آن نداشتند و چنانکه گویی موضوع بی‌اهمیتی در میان است، سوالات مرا درباره‌ی آن با کمال بی‌علاقگی به کوتاهی و ابهام پاسخ می‌دادند.

بی‌علاقگی مادر بزرگ به موضوع قالیچه باعث حیرتم بود، او به شایعات شهر حساس بود و از دامن زدن به هر آن چیزی که باعث هیجان عمومی مردم بود، لذت می‌برد. اما در مورد این یکی مطلقاً سکوت می‌کرد. در حقیقت چیزی در این شهر نبود که مادر بزرگم درباره‌ی آن خبر دست‌اولی نداشته باشد. او سرپرست رخت‌شوی خانه‌ی حرم شاه بود و طرف اعتماد زینب‌خاتون. و با آنکه سن و سالی از من گذشته و به قول خودش این سال‌های آخر عمر را می‌بایست به فکر عبادتش باشد اما از دست حرم و زینب‌خاتون خلاصی نداشت. آخر مادر بزرگم نه تنها پیغام‌های پنهانی او را در شهر به این و آن می‌رساند و خبرهای داغ شهر را برایش می‌برد، بلکه همچنین می‌توانست لای لباس‌هایی که صبح‌ها توری خورجین الاغش به داخل قصر می‌برد چیزهایی از نیازهای حرم را که خرید آن علناً و رسماً قدغن بود به دست‌شان برساند، نفت فقط یکی از آن اقلام بود.

اما لابد آنچه سرپرستی رخت‌شوی خانه و رفت‌وآمد به حرم‌خانه را برای مادر بزرگم تحمل‌پذیر می‌کرد باخبر شدن از اسراری بود که شاید فقط گوشه‌ای از آن را در خانه فاش می‌کرد و البته همیشه من را از افشای آن حتی در نزد صمیمی‌ترین دوستانم اکیداً منع می‌کرد. او موقع نقل این اسرار دچار هیجان می‌شد و تأکید می‌کرد: پیش خودمان بماند!

و با نگاهی هشداردهنده به من خیره می‌شد. پدر بزرگ که مرد دنیادیده‌ای بود با شنیدن این اخبار عجیب تبسم تلخی می‌کرد و سر تکان می‌داد. او اتفاقات عمومی شهر را زیر نظر داشت و پیش‌بینی‌هایش اغلب درست از آب درمی‌آمد، مردانش او را صاحب بصیرت می‌دانستند. اما واکنشش در مورد قالیچه‌ی زن فرنگی مطلقاً سکوت بود و فقط یک بار به من گفت: روایت واحدی از این قالیچه وجود ندارد. به زودی خودت این را خواهی فهمید.

«فسانه» شالوده‌ی همه‌ی اتفاقات اصفهان بود. از وقتی پام به قهوه‌خانه‌ها باز شده بود، یکی دو باری تصادفاً شاهد یک گفت‌وگوی همگانی درباره‌ی آن بودم؛ ماجراهای هیجان‌انگیزی درباره‌ی زنی که تصویرش در میان تارو بود قالی بافته شده بود. و من با علاقه و دقت به سخنان آدم‌ها گوش می‌دادم؛ گفت‌وگوی آنها همچنین شامل جزئیاتی بود درباره طرح چهره‌ی زن فرنگی، نحوه‌ی لو رفتن قالی، یورش مفتشان ملاًباشی برای ضبط آن و حتی مجازات صاحب بخت‌برگشته‌اش. سهراب یک بار ادعا کرد این زن فرنگی را در رؤیایش دیده است، حتی او را در آغوش گرفته است و به محض آنکه چنین کرده حالش خراب شده است. آن موقع من هنوز چنین تجربه‌ای نداشتم، بلوغ و احوالات ناشی از آن در من بعد اتفاق افتاد، من یکی دو سالی از سهراب جوان‌ترم.

اولین زن فرنگی که به ایران آمد و آزادانه در شهرها رفت‌وآمد کرد اسمش ماری بود و از اهالی پاریس بود که یکی از زیباترین شهرهای دنیاست، شاید به زیبایی اصفهان و حتی زیباتر از آن. آن موقع من هنوز به دنیا نیامده بودم، این را از دیگران شنیده بودم. تا آن موقع من به ندرت یک زن فرنگی دیده بودم. راهبه‌های صومعه‌ی انجیلی بسیار کم از صومعه خارج می‌شدند. یکی دو باری که در بازار مشغول خرید بودند، آنها را دیده بودم؛ قیافه‌شان چنگی به دل نمی‌زد و اگر آنچه در تخیل مردهای اصفهان درباره‌ی آن زن فرنگی وجود داشت به حقیقت نزدیک بود، می‌شد نتیجه گرفت آن راهبه‌ها هرگز نمونه‌ی صحیحی از یک زن فرنگی نبودند.

تخیل درباره‌ی قالیچه راه را کوتاه کرد، در عین حال دلواپسی حمل محموله‌ای ممنوع را از ذهنم زدود. وقتی به خانه رسیدم، مادر بزرگ با دلواپسی میانه‌ی حیاط منتظر بود و چون مرا دید نفسی به آسودگی کشید.

او هر روز با همین الاغ که الاغ محبوب من است و در کودکی‌ام موقعی که گره‌ای بیش نبود ژاکوب ساعت‌ساز به من هدیه داده بود، رومیزی‌ها و پیش‌بخاری‌های ابریشمی و لطیف را برای اطو به خانه می‌آورد، چون نمی‌خواست اطوی پارچه‌های ظریف را به دخترانی که زیر دستش در حرم کار می‌کردند، بسپرد؛ می‌گفت آنها از عهده‌ی این کار بر نمی‌آیند. و حالا آنها در چند بقچه‌ی کوچک روی سکوی سنگی حیاط منتظر بودند تا جان‌نشین پوشال‌های خورجین‌ها شوند. پوشال‌ها را از خورجین بیرون آوردیم و به جایش بقچه‌های پیش‌بخاری‌ها را گذاشتیم و پیش از آنکه مادر بزرگ از خانه بیرون برود، پرسیدم: هیچ خبر داری چه اتفاقی افتاده؟

انگار که لحنم او را ترسانده باشد، بی‌تکان و بهت‌زده نگاهم کرد و بالکنت گفت: افغانه؟!

گفتم: نترس، هنوز از افغانه خبری نیست. موضوع به قالیچه‌ی زن فرنگی مربوط می‌شود؛ می‌گویند آن را از خانه‌ی سفیر هلند دزدیده‌اند.

نفسی به آسودگی کشید و گفت: می‌دانستم.

گفتم: پس چرا چیزی به من نگفتی؟

گفت: فکر می‌کنم این روزها حرف‌های مهم‌تری هم برای گفتن وجود دارد.

و با دلخوری به سمت الاغم رفت اما پیش از آنکه حیوان را به بیرون خانه هین کند، گفت: بقچه‌ی حمامت را هم پیچیده‌ام.

من که حواسم بالکل پیش قالیچه و سرقت آن بود لابد جوری نگاهش کردم که معنایش می‌توانست این باشد که منظور چیست؟ او به ناچار با تکیه بر تک‌تک کلمات توضیح داد: امروز دوشنبه است و تو صبح‌های دوشنبه با سهراب به حمام عمومی می‌روی.

البته شیرفهم شدم و ظاهراً یک چیز دیگر باقی مانده بود چون افسار الاغ به‌دست همچنان نگاهم می‌کرد: راستی چاشت پدر بزرگت را زودتر آماده کن. دیشب هیچ چیز نخورد.

بعد با دلواپسی به پنجره‌های مرتبه‌ی بالا که پر از آبی آسمان بود، نگاهی انداخت و افزود: تا سحر همچنان مشغول نوشتن بود.

جیرجیر قلم بر کاغذ، بوی مرکب و زمزمه‌ی مثنوی رومی؛ این همه‌ی زندگی پدر بزرگ بود. در جوانی وقتی فقط هفده سال از عمرش می‌گذشت بدون خط کرسی شش قلم نستعلیق را از غبار گرفته تا جلی به‌طور کامل می‌نوشت، از معدود خوشنویسانی بود که در همان جوانی خطش به شأن رسید و دیگر آن را امضاء نکرد. در خط ابداعاتی وارد کرده بود که به تصدیق کوچک و بزرگ به زیبایی و چشم‌نوازی آن افزوده بود، فقط نستعلیقی که او می‌نوشت زبینه بود تا عروس خطوط نامیده شود.

جز رومی هیچ متن دیگری نمی‌نوشت، چلیپاها و قطعه‌هایش همه از او بود و منتخب مثنوی‌اش در چهار گوشه‌ی دنیا مشتری‌بانی داشت که رومی را جز به خط او نمی‌خواندند، از این سو تا هند و کشمیر و چین و از آن سو تا استانبول و دمشق و حلب و حتی آندلس. ناتوان از تکرار، هر نسخه‌ای که می‌نوشت یک چیز تازه بود، می‌گفتند به عدم ثبات رسیده است. می‌گفتند برای درک عمیق رومی، مثنوی را فقط به خط او باید خواند چرا که هر نسخه‌ای که او می‌نوشت عمق تازه‌ای از رومی را آشکار می‌کرد.